

نون و القلم

اثری از:

جلال آل احمد

سرشناسه : آلاحمد، جلال، ۱۳۰۳ - ۱۳۴۸.
 عنوان و نام پدیدآور : نون والقلم/ اثری از جلال آلاحمد.
 مشخصات نشر : تهران: دانشگاهیان، ۱۳۸۶.
 مشخصات ظاهری : ۲۰۸ ص.
 شابک : 9789642920044
 وضعیت فهرست نویسی : فیها
 یادداشت : کتاب حاضر در سالهای مختلف
 توسط ناشران متفاوت منتشر شده است.
 موضوع : داستانهای فارسی -- قرن ۱۴.
 رده بندی کنگره : PIRV۹۳۴/ن۹ ۱۲۸۶ :
 رده بندی دیویی : ۸۴۳/۴۲ :
 شماره کتابشناسی ملی : ۱۱۲۶۷۸۲

نون و القلم

مؤلف: جلال آل احمد

ناشر: انتشارات دانشگاهیان

نوبت چاپ: اول/۱۳۸۷

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: نیک/آرمان

حروفچینی: علی بهرامی

ناظر فنی چاپ: علی بهرامی

قیمت: ۲۷۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۲۰-۰۴-۴

نشانی ناشر: تهران، خیابان زرنده، خیابان شهید پرورداری، کوچه علی اکبر بابایی، پلاک ۳۵، طبقه همکف

تلفن: ۶۶۶۴۰۹۹۰

همراه: ۰۹۱۲۱۹۷۹۴۹۲

فهرست

۷	پیش درآمد
۱۳	مجلس اوّل
۲۷	مجلس دوّم
۴۷	مجلس سوّم
۶۵	مجلس چهارم
۸۱	مجلس پنجم
۱۰۹	مجلس ششم
۱۴۹	مجلس هفتم
۲۰۵	پس دستک

پیش درآمد

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. یک چوپان بود که یک گلّه‌ی بزرگاله داشت و یک کله‌ی کچل، و همیشه هم یک پوست خیک می‌کشید به کله‌اش تا مگس‌ها اذیتش نکنند. از قضای کردگار یک روز آقا چوپان ما داشت گلّه‌اش را از دور و بر شهر گل و گشادی می‌گذراند که دید جنجالی است که نگو. مردم همه از شهر ریخته بودند بیرون و این طرف خندق غلّ و کتل هوا کرده بودند و هر دسته یک‌جور هوار می‌کردند و یا قدوس می‌کشیدند. همه‌شان هم سرشان به هوا بود و چشم‌هاشان رو به آسمان. آقا چوپان ما گلّه‌اش را همان پس و پناه‌ها، یک جایی لب جوی آب، زیر سایه‌ی درخت توت، خواباند و به سگش سفارش کرد مواظبشان باشد و خودش رفت تا سر و گوشی آب بدهد. اما هرچه رو به آسمان کرد، چیزی ندید. جز این که سر برج و باروی شهر و بالاسر دروازه‌هاشان را آینه‌بندان کرده بودند و قالی آویخته بودند و نقاره‌خانه‌ی شاه‌ی، تو بالاخانه‌ی سر دروازه‌ی بزرگ، همچو می‌کوبید و می‌دمید که گوش فلک را داشت کر می‌کرد. آقا چوپان ما همین‌جور یواش یواش وسط جمعیت می‌پلکید و هنوز فرصت نکرده بود از کسی

پرس و جویی بکند که یک دفعه یکی از آن قوش‌های شکاری دست‌آموز مثل تیر شهاب آمد و نشست روی سرش. از آن قوش‌هایی که یک بزغاله را درسته می‌برد هوا. و آقا چوپان ما تا آمد بفهمد کجا به کجاست، که مردم ریختند دورش و سردست بلندش کردند و با سلام و صلوات بردندش. کجا؟ خدا عالم است. هرچه تقلّا کرد و هرچه داد زد، مگر به خرج مردم رفت؟ اصلاً انگار نه انگار! به خودش گفت:

«خدایا! مگه من چه گناهی کرده‌ام؟ چه بلایی می‌خوان سرم بیارن؟ خدا رو شکر که از شرّ این حیوون لعنتی راحت شدم. نکنه آمده بود چشم رو درآره!...» و همین‌جور با خودش حرف می‌زد که مردم دست به دست رساندندش جلوی خیمه و خرگاه شاهی و بردندش تو. آقا چوپان ما از ترس جانش، دو سه بار از آن تعظیم‌های بلند بالا کرد و تا آمد بگوید «قربان ...» که شاه اخ و پیفی کرد و به اشاره‌ی دست فهماند که ببرندش حمام و لباس نو تنش کنند و برش گردانند.

آقا چوپان ما که بدجوری هاج و واج مانده بود و دلش هم شور بزغاله‌ها را می‌زد؛ باز تا آمد بفهمد کجا به کجاست که سه تا مشربه آب داغ ریختند سرش و یک دلاک قُلْجَمَاق افتاد به جانش. این جای قضیه البته بسیار خوب بود. چون آقا چوپان ما سال‌های آزرگار بود که رنگ حمام را ندیده بود. البته سال و ماهی یک بار اگر گذارش به رودخانه‌ی باریکه‌ای می‌افتاد تنی به آب می‌زد؛ اما غیر از شب عروسیش، یادش نبود حمام رفته باشد و کیسه کشیده باشد. این بود که تن به قضا داد و پوست خیک را از کله‌اش کشید و تا کرد و گذاشت کنار؛ و ته و توی کار را یواش یواش از دلاک حمام درآورد که تا حالا کله‌ی این‌جوری ندیده بود و ماتش برده بود. قضیه از این قرار بود که هفته‌ی پیش سُرَب داغ تو گلوی و زیر دست راست پادشاه مانده بود و راه نفشش را بسته بود و

حالا این جورى داشتند برايش معين مى کردند.

آقا چوپان ما خيالش که راحت شد، سر درد دل را با دلاک وا کرد و تا کار شست و شو تمام بشود و شال و جُبهى صدارت را بياورند تنش کنند، فوت و فن وزارت را از دلاک یاد گرفت و هرچه «فدايت شوم» و «قبله‌ى عالم به سلامت باشد» و ازین آداب بزرگان شنیده بود، به خاطر سپرد و دلاکه هم کوتاهى نکرد و تا مى توانست کمرش را با آب گرم مالش داد که استخوان هاش نرم بشود و بتواند حسابى خودش را دولّا و راست بکند. و کار حمام که تمام شد، خودش را سپرد به خدا و رفت توى جُبهى صدارت.

اما از آن جا که آقا چوپان ما اصلاً اهل کوه و کمر بود، نه اهل این جور ولایت‌ها و شهرها، با این جور بزرگان و شاه و وزرا؛ و از آن جا که اصلاً آدم صاف و ساده‌ای بود؛ فکر بکری به کله‌اش زد. و آن فکر بکر این بود که وقتى از حمام درآمد کینک و چاروخ‌ها و پوست خیک کله‌اش را با چوب‌دستى گلّه چرانیش پیچید توى یک بنچه و سپرد به دست يکى از قراول‌ها و وقتى رسید به کاخ وزارتى اول رفت تو زیرزمین هاش گشت و گشت و گشت تا يک پستوى دنج گیر آورد و بنچه را گذاشت توى يک صندوق و درش را قفل کرد و کليدش را زد پر شالش و رفت دنبال کار وزارت و دربار.

اما بشنوید از پرقیچى‌هاى وزیر دست راست قبلى، که با آمدن آقا چوپان ما دست و پاشان حسابى تو پوست گردو رفته بود و از لفت و ليس افتاده بودند؛ چون که آقا چوپان وزیر شده‌ى ما سور و ساتشان را بریده بود و گفته بود، به رسم ده «هر که کاشت باید درو بکند»... جان دلم که شما باشید این پرقیچى‌ها نشستند و با وزیر دست چپ ساخت و باخت کردند و نقشه کشیدند که دخل این وزیر دهاتى را بياورند که

خیال کرده کار وزارت مثل کدخدایی یک ده است. این بود که اوّل سیل قابچی‌باشی مخصوص وزیر جدید را چرب کردند و به کمک او زاغ سیاهش را چوب زدند و زدند و زدند و خبرچینی کردند و کردند و کردند تا فهمیدند که وزیر جدید، هفته‌ای یک روز می‌رود توی پستو و یک ساعتی دور از اغیار یک کارهایی می‌کند. این دُمب خروس که به دستشان افتاد رفتند و چو انداختند و به گوش شاه رساندند که چه نشسته‌ای، وزیر دست راست هنوز از راه نرسیده یک گنج به هم زده، گنده‌تر از گنج قارون و سلیمان. و همه‌اش را هم البتّه که از خزانه‌ی شاهی دزدیده! شاه هم که خیلی عادل بود و رعیت‌پرور و به همین دلیل سالی دوازده تا دوستان خانگی تازه می‌ساخت تا هیچ‌کس جرأت دزدی و هیزی نکند؛ با وزیر دست چپ قرار گذاشت که یک روز سر بزنگاه بروند، گیرش بیاورند و پته‌اش را روی آب بیندازند.

جان دلم که شما باشید، راویان شکرشکن چنین روایت کرده‌اند که وقتی روز و ساعت موعود رسید، شاه با وزیر دست چپ و یک دسته قراول و یساول و همه‌ی پرقیچی‌ها راه افتادند و هلیک و هلیک رفتند سراغ پستوی مخفی وزیر دست راست، و همه‌چه که در را باز کردند و رفتند تو، نزدیک بود از تعجب شاخ دریاورند! دیدند وزیر دست راست نشسته، پوست خیک به کلاهش کشیده، جُبه‌ی وزارت را از تنش درآورده، همان لباس‌های چوپانی را پوشیده و تکیه داده به چوب‌دستی رُمخت و قدیمش و دارد های‌های گریه می‌کند. شاه را می‌گویی چنان تو لب رفت که نگو. وزیر دست چپ و پرقیچی‌ها که دیگر هیچ‌چی.

باقیش را خودتان حدس بزنید. البتّه وزیر دست راست از این دردسرهای اوّل که راحت شد یک نفر آدم امین را روانه‌ی ده آبا اجدادش کرد که تاوان گله‌ی مردم ده را که آن روز لت و پار شده بود،

بدهد. چون آقا چوپان ما بعدها فهمید که همان روز هر کدام از بزغاله مردنی‌های گله‌اش را یکی از سردمدارها و قداره‌بندهای محله‌های شهر، جلوی موکب شاهی قربانی کرده و از زیر این دین که بیرون آمد زن و بچه‌هاش را خواست به شهر و بچه‌ها را گذاشت مکتب و به خوشی و سلامت زندگی کردند و کردند و کردند تا قضای الهی به سر آمد و نوبت وزارت رسید به یکی دیگر. یعنی وزیر دست راست مغضوب شد و سر سفره‌ی دربار زهر ریختند تو غذایش و حکیم‌باشی دربار که حاضر و ناظر بود به اسم این که قولنج کرده. دستور داد زود برسانندش به خانه. آقا چوپان ما که وزارت بهش آمد نکرده بود، فوراً شستش خبردار شد. به خانه که رسید گفت رو به قبله بخوابانندش و بچه‌هاش را صدا کرد و بهشان سپرد که مبادا مثل او خاتم جبه‌ی صدارت بشوند و این هم یادشان باشد که از کجا آمده‌اند و بعد هم سفارش چاروخ و کپنک چوپانیش را به آن رها کرد و سرش را گذاشت زمین و بی‌سر و صدا مرد. و چون در مدت وزارت، نه مال و منالی به هم زده بود و نه پول و پله‌ای اندوخته بود تا کسی مزاحم زن و بچه‌اش بشود، این بود که زن و بچه‌هاش بعد از خاک کردن او برگشتند سر آب و ملک اجدادی. دخترها خیلی زود شوهر کردند و رفتند و مادره هم فراق شوهرش را شش ماه بیشتر تحمل نکرد. اما پسرها که دو تا بودند چون پشتشان باد خورده بود و بعد از مدت‌ها شهرنشینی، پینه‌ی دست‌هاشان آب شده بود و دیگر نمی‌توانستند بیل بزنند و آبیاری کنند؛ یک تکه ملکی را که ارث پدری داشتند، فروختند و آمدند شهر و چون کاری دیگری از دستشان برنمی‌آمد شروع کردند به مکتب داری...

خوب. درست است که قصه‌ی ما ظاهراً به همین زودی به سر رسید، اما شما می‌دانید که کلاغه اصلاً به خانه‌اش نرسید و درین دور و زمانه

هم هیچ‌کس قصه‌ی به این کوتاهی را از کسی قبول نمی‌کند. و از قضای کردگار ناقلان اخبار هم این قصه را فقط به عنوان مقدمه آورده‌اند تا حرف اصل کاریشان را برای شما بزنند. این است که تا کلاغه به خانه‌اش برسد، می‌رویم ببینیم قصه‌ی اصل کاری کدامست دیگر.

www.ketab.ir